

تَمِيَان



انتشارات هيلا: ١١٠

---

سرشناسه: رحیمی، هایده، ۱۳۶۰ -  
عنوان و نام پدیدآور: تمیان / هایده رحیمی.  
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص.  
فروست: انتشارات هیلا؛ ۱۱۰.  
شابک: ۰-۲۶-۶۶۶۲-۶۲۲-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۴۵  
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۶۸۶۳۷۸

---

# تَمِيان

هايده رحيمي

انتشارات هيللا

تهران، ۱۴۰۱



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،  
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۸۵۲ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:  
تحریریه انتشارات ققنوس

\* \* \*

هایده رحیمی

تمیان

چاپ اول

۵۵۰ نسخه

۱۴۰۱

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۰ - ۲۶ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 6662 - 26 - 0

[www.hilla.qoqnoos.ir](http://www.hilla.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

## هفته اول

---

---

### اول تیرماه

#### گزارش اشکان<sup>۱</sup>

ساعت نه صبح تو بالکن مستقر شدم. قرار شده من روزها کار کنم و سوران هم شبها. سوران شبها راحت تره براش. آخه خونه هم که بوده شبها بیدار می مونده تا صبح. واسه من خیلی فرقی نداشت، ولی گفتم بذار اون راحت باشه. آقا جوری قبراق و سرحالم که تا نه شب چشم از این خونه بر نمی دارم. باور کنین! خیلی راحت می شه همه جاش را دید زد. غیر از پشت ساختمون، که اون هم واسه ما مهم نیست. خوب جایی را واسه زیر نظر گرفتن این خونه انتخاب کرده اید. شاید اگه یک طبقه بالاتر یا پایین تر بودیم این جور تسلط نداشتیم. خیالتون تخت ما پرنده پر بزنه یا نزنه می نویسیم. الآن که خبری نیست. چند تا کلاغ فقط بالای درختای توی حیاط نشسته‌ن. استخر وسط حیاط هم حسابی کثیفه. انگار خیلی

---

۱. زبان نوشتاری شخصیت اشکان چیزی بین نوشتار رسمی و عامیانه است و یکدست نبودن متن گزارش‌های او کاملاً عمدی است.

وقته کسی توش شنا نکرده. تو کوچه هم خلوته و خبری نیست. به سوران گفتم این جا هم بالا شهره. فوری سرچ کرد ببینه الهیه کجای تهرانه. آقا دیروز که اومده بودیم خونه تون واسه استخدام، تاکسیه ما را تا پایین کوچه تون آورد. گفت بالا نمی آم. خونه تون خیلی بالاست آقا. سوران همه ش می گفت عجب جاییه! گفتم بله دیگه زعفرانیه که می گن این جاست. آخه دفعه اولشه که تهران رو می بینه. خیلی از خونه تون خوشش اومده بود. از این جا هم خوشش اومده. همه ش می گه آپارتمان شیکیه. از خود شما هم خوشش اومده بود. باور کنین!

تا پیش از این که راه بیفتیم و بیاییم هی می گفت مشکوکه. هی سؤال می کرد که این «آبادی» کیه؟ چرا گزارش می خواد؟ اون خونه که باید گزارشش رو بدیم مال کیه؟ سیاسی نباشه! مال این بانادای مافیایی و اینا نباشه! آخه خیلی از این فیلم ها می بینه آقا. همه ش می گه شبیه فیلم هاست کارمون. ولی بعد که خودتون را دید یه کم نظرش عوض شد. می گه شما شبیه یکی از این نویسنده های هستین که من اسمش رو نمی دونم. مخصوصاً سیبیل سفیدتون. هنوز هم می گه کارمون مشکوکه، ولی خب با این پولی که شما پیشنهاد داده این دیگه چیزی نداره بگه.

ساعتای سه این ها یک وانتی اومد و چند باری در خونه رازد و بعد که دید خبری نیست رفت. بعدش خبری نشد تا شب. آقا سعی می کنم خوش خط بنویسم که مثل خط سوران بشه. دیروز که گفتین خطم خوب نیست یه کم دماغ شدم. سوران هم می گه کاش تایپ می کردیم. می گه آخه الان کی می شینه با خودکار چیز میز بنویسه؟! ولی خب شما گفتین دستخط آدم ها مهمه و می خواهید حتماً با خودکار بنویسیم. من با خودکار مشککی و سوران هم آبی، همیشه از خودکار مشککی خوشم می اومد. خیلی حال کردم وقتی گفتید من با مشککی بنویسم. اگه غلط غلط نوشتم ببخشید. اگر اجازه داشتیم گزارش های همدیگه را ببینیم سوران می تونست غلط های من را درست کنه ولی طبق دستور شما اصلاً کاری به

گزارش‌های هم نداریم. همین که از بین اون‌همه آدمی که واسه استخدام اومده بودن ما را انتخاب کردید ازتون ممنونیم. ناامیدتون نمی‌کنیم آقا. به سوران هم اعتماد کامل دارم. تاگفتین کسی را پیداکنم که مثل خودم باشه، فوری سوران اومد تو ذهنم. خیلی آدم درستیه آقا. تا ساعت نه شب که شیفت رو تحویل سوران دادم خبری نبود.

## مخلص شما اشکان

### اول تیرماه

#### سوران

از ساعت نه شب تا نه صبح من در بالکن نشسته بودم و به ویلای روبه‌رو خیره شده بودم. فقط به اندازه پلک زدن از آن خانه چشم برداشتم. هیچ کسی نیامد یا از آن خارج نشد. چراغ‌های خانه خاموش بودند. توی کوچه هم جز دو ماشین پراید و پژو که رد شدند چیز قابل ذکری نبود. تنها صدای واق‌واق سگی گاهی به گوش می‌رسید. البته ساختمان ما خیلی ساکت و بی‌صداست. انگار غیر از سرایدار و ما در این ده طبقه کسی زندگی نمی‌کند. این‌جا در بالکن جایمان راحت است و هیچ کم و کسری‌ای نداریم. اشکان خیلی ذوق این‌جا و این آپارتمان را دارد. امیدوارم بتواند گزارش‌هایش را جوری بنویسد که رضایت شما را جلب کند، شک ندارم گزارش‌هایش پر از غلط‌املائی است.

راستش من به شما و این کار کمی مشکوک بودم. از اشکان می‌خواستم اطلاعات بیشتری بدهد تا با خیال آسوده کار را قبول کنم. شرایط زندگی من کمی سخت و پیچیده است و با اشکان متفاوت است. دیروز در بیوگرافی مختصری که خواستید، برایتان نوشتم که من یک برادر بیست و دو ساله معلول دارم که با وجود این‌که مادرم هم زنده است و با هم زندگی می‌کنیم، به من خیلی وابسته است و دوری من برایش سخت است. چند روز پیش، قبل از این‌که اشکان با خبر پیدا کردن کار پیدایش

بشود، متوجه شدم آخرین باری که از خانه بیرون رفته‌ام یک سال و هفت ماه پیش بوده. اولش باورم نمی‌شد، اما وقتی مادرم با گریه و حال پریشان به این موضوع اشاره کرد، تازه به این واقعیت پی بردم. اما این حقیقت تنها چند ثانیه ذهنم را آشفته کرد. بعدش فوری به این نتیجه رسیدم که چیزی را از دست نداده‌ام. از خانه بیرون بروم که چه؟! دیدن یا ندیدن چهار تا خیابان و آدم‌های افسرده‌اش چه تأثیری در زندگی من دارد؟

مادر گریه می‌کرد و می‌گفت چرا شبیه جوان‌های مردم نیستی؟ چرا عاشق نمی‌شوی؟ چرا کار نمی‌کنی؟ و بدون این‌که منتظر جوابی برای حرف‌هایش باشد، مشغول هم زدن جوشانده‌اش می‌شد. راستش تمام جوشانده‌های چند سال اخیرش پر از اشک‌های شور بوده. نمی‌دانم چه تأثیری روی خاصیتشان داشته. به نظر من که تأثیر خوبی داشته. کمی غم به جان مصرف‌کننده‌ها ریخته. کمی غم بیشتر در عرق نعنا یا شاتره شاید تنها نیاز آن‌ها باشد.

اشکان تنها دوست من است و تقریباً هفت سال است که همدیگر را می‌شناسیم. آشنایی ما ماجرای جالبی دارد. سر این‌که هر دو از یک تیم فوتبال متنفریم، با هم دوست شدیم. مردم معمولاً به خاطر علاقه مشترک با هم دوست می‌شوند، اما من و او به خاطر نفرت مشترک. آخر چرا باید کسی طرفدار تیم رئال باشد؟ تیمی که همیشه خدا شکست می‌خورد. نمی‌خورد؟ حالا بعضی وقت‌ها هم می‌برد، ولی بیشتر بازی‌ها را می‌بازد. خیلی هم خشن بازی می‌کنند. تکل‌های وحشتناک و خون و خونریزی وسط میدان. سوت داور هم که همیشه به نفع آن‌هاست، امیدوارم شما رئالی نباشید.

آن روز توی قهوه‌خانه داشتیم بازی تیم رئال را به خاطر نفرت ازشان تماشا می‌کردیم. از معدود دفعاتی بود که رفته بودم قهوه‌خانه تا فوتبال ببینم. فکر می‌کنم من و اشکان تنها آدم‌هایی باشیم که به خاطر نفرت از یک تیم همه بازی‌هایش را می‌بینیم. چون دیدن باختش به اندازه دیدن برد تیم محبوبمان لذت‌بخش است. البته ما تیم محبوب نداریم. هر



تيمي كه رئال را مي برد محبوب ماست. داشتن تيم محبوب دردسر دارد. دوستي ما از همان روز شروع شد. همه حاضران در قهوه خانه طرفدار رئال بودند. دقيقه دوازده بازی، رئال گل خورد و من چنان پریدم بالا كه كليان و چای بغل دستي ام كه روی ميز بود چپه شد. اشكان هم آن طرف قهوه خانه پرید هوا. حس كسي را داشتيم كه در سياره ای غير قابل سكونت ناگهان يك آدميزاد دیده باشد. چنان از دیدن هم ذوق كرديم كه همه فحش های بدی را كه بقيه به مان دادند فراموش كرديم. رئال بازی را آن روز باخت و من يك دوست پيدا كردم. همیشه باخت اين تيم براي من خوش يمن بوده.

آن روزی هم كه اشكان آمد و گفت كار پيدا كرده، رئال باخته بود و من همين را به فال نيك گرفتم. سه ماهی می شد كه آمده بود پایتخت تا دنبال كار بگردد. راستش هر دويمان در سی سالگی بيكار و بی پول بوديم. نه كاری بلد بوديم و نه سرمایه ای داشتيم كه با آن كار و كاسبی راه بيندازيم. البته كار و كاسبی هم اگر راه می انداختيم چیزی جز ضرر عايدمان نمی شد. چون اين كار را هم كرده بوديم. خاطره افتضاح «كافه نيومن» را هرگز فراموش نمی كنيم. شايد روزی براي تان نوشتم.

وقتی اشكان با پيشهاد اين شغل آمد سراغم، در اوج بی پولی و افسردگی ناشی از آن بودم. شغل عجیبی است به هر حال. به اشكان گفتم هر وقت بين كار پيشنهادی و حقوقش تناسبی برقرار نباشد بايد شك كرد. حتماً يك جای كار می لنگد. اما اشكان مخالف بود و می گفت: «بين چی می گم، سه ماهه بارمون رو می بنديم. می دونی چقدر پوله؟ برای هر روزی كه اون جاييم نفری سیصد هزار تومان می ده. با خرج خورد و خوراك. یعنی نه اجاره خونه می ديم نه خرج رفت و آمد و اين جور چیزا. پوله صاف می ره تو جيبمون.»

اين ها را با ذوق و هيجان كسي می گفت كه گنجی پيدا كرده باشد. باورم نمی شد كار ما فقط اين باشد كه چشم از اين خانه برنداريم و هرچه دیديم بنويسيم. اولين حدسم اين بود كه كار امنیتی و سیاسی باشد كه اشكان بلندبلند خنديد.

بهانه آوردم و گفتم مادر به تنهایی از پس تر و خشک کردن سیاه برنمی آید. اما شب که به مادر گفتم کار پیدا کرده ایم، بدون این که پرسد چه کاری گفت: «خدا رو شکر. ماهی چقدر؟»

حق داشت. بی پولی امانش را بریده بود. تنها منبع درآمد ما همین داروهای گیاهی مادر بود که برای زندگی سه نفر اصلاً کافی نبود. آن هم سه نفری که یکی شان فلج مطلق است.

گفتم: «یه جور نگهدار. فقط باید نگهبان یه خونه باشیم. همین.» کلی ذوق کرد و از خوشحالی دست از دادن جوشانده به سیاه کشید و بغلم کرد.

خداحافظی با سیاه سخت ترین قسمت ماجرا بود. با این که دو روز تمام برایش از همه چیز حرف زده بودم و گفته بودم که زود به زود می آیم و به شان سر می زنم، اما بی حرکت نگاهش را از سقف برنداشت و حتی حاضر نشد یک بار نگاهم کند. بغلش کردم و بوسیدمش، اما او چشم هایش را بست. به سختی نفس می کشید و سعی می کرد این خشم را پنهان کند، اما من کاملاً حسش می کردم. می دانستم تنها ماندن با مادر برایش عذاب آور است. اگر می توانست حرف بزند مطمئناً بدترین حرفی را که می توانست بزند می زد. هر چند کاملاً حس کردم که گفت: «برو به جهنم.»

حقوق هفته اول را، که پیش پیش داده بودید، برای مادرم فرستادم تا کم و کسری نداشته باشند. اما تنها نگرانی ام این است که سیاه با نبود من کنار نیاید. این ها را برایتان نوشتم که کمی بیشتر با وضعیت من آشنا بشوید. تا نه صبح که شیفت را به اشکان تحویل دادم خبری نبود.

## دوم تیرماه

### گزارش اشکان

امروز هم ساعت نه صبح تا نه شب من در بالکن بودم. غیر از همون چند تا کلاغ، پرندۀ پر نزد. فقط یه ماشین شاسی بلند مشکی نیم ساعت بین

خونه و برج کناریش پارک کرد. بعدش هم رفت. سوران هنوز هم می‌گه قضیه بوداره و می‌ترسه بیفتیم تو هچل. باور کنین! دیشب می‌گفت: «من هنوزم می‌گم قضیه بوداره. آخه تو شهر به این بزرگی دو تا جَوون پیدا نشده واسه‌ش نگهبانی بده، ما دو تا رو از شهرستان ورداشته آورده؟»

گفتم: «آدم زیاده. آدم خوب کمه.» عین چیزی را گفتم که شما گفتید. این‌که به جَوونای این جا اعتماد ندارین و حتماً این جا رو پاتوق می‌کنن. و به نظرتون شهرستانی‌ها آدم‌های اصیل و درستی‌ان.

گفت: «یعنی پایتختی‌ها نادرستن همه‌شون؟»

به‌ش گفتم: «بابا به ما چه اصلاً. یه بار شانس در خونه‌مون رو زده، من که ازش نمی‌پرسم چرا در خونه‌ من رو زده‌ای نرفته‌ای در خونه‌ فلانی رو بزنی. ول کن بابا این چیز شعرا رو.» حال می‌کنید این گیومه‌ها را. سوران یادم داده ازش استفاده کنم تو گزارش. خیلی نگرانه که من نتونم خوب بنویسم. قراره ازم امتحان املا هم بگیره.

این آدم‌های کتابخون همه‌شون یک چیزی شون می‌شه آقا. باور کنین! البته دور از جون شما. چون شما هم کتاب متاب زیاد داشتین تو اتاقتون. می‌خواهم بگم مثل من راحت قبول نمی‌کنه که بابا کار کاره، چرا باید به این چیزا فکر کنم. سه ماه تموم دنبال کار بودم تو همین تهرون. کار نیست آقا. الآن هم که شما این جور به ما لطف کرده‌ین من چرا باید هی شک کنم؟ حتی دیشب داشت می‌گفت چرا یه آدمی به سن و سال شما باید همچین تی شرتی ببوشه؟ اون انگلیسی روی تی شرت شما را می‌گفت. من معنی‌اش را نمی‌دانم ولی می‌گفت معنی خوبی نداره. یعنی بی ادبیه.

منم گفتم تو همه‌ش چهار تا پیرمرد تو شهرمون دیده‌ای فک کرده‌ای پیرمردا همه‌شون باید این شکلی باشن؟ البته شما پیرمرد نیستین ماشالا خوب مونده‌ین. حالا کم‌کم عادت می‌کنه به این جا. یه کم دلنگرون برادرشه. من که از همه‌چیز راضی‌ام آقا. غیر از این‌که گفتین فقط هفته‌ای یک بار

برید بیرون. چیزی اذیت نمی‌کنه. باور کنین! ولی باز هم هرچی شما دستور بدین.

مخلص شما اشکان

## دوم تیرماه

### سوران

ساعت یازده شب تاکسی فرودگاه یک خانوم را دم در پیاده کرد. خانومه قد بلندی داشت و یک مانتوی نازک کرم‌رنگ و یک شلوار جین آبی پوشیده بود. چون تاریک بود صورتش را خوب ندیدم، اما به نظر جوان می‌آمد. شاید سی و پنج شش ساله. موهای کوتاه مشکی داشت. دو تا چمدان بزرگ سرمه‌ای همراهش بود. کلید را از کیفش درآورد و در را باز کرد. به زحمت چمدان‌های سنگین را برد داخل خانه. اصرار راننده تاکسی برای کمک کردن فایده‌ای نداشت. چمدان‌ها را تا نزدیک استخر دنبال خودش کشید و بعد ولشان کرد. چراغ‌قوه گوشه‌اش را روشن کرد و نزدیک ورودی که رسید چراغ‌های حیاط را روشن کرد. همه‌جا روشن شد. چند دقیقه روی پله‌های ورودی نشست و به همه‌جای محوطه نگاه کرد. بعد به نظر رسید لبخند می‌زند. نفس عمیقی هم کشید و رفت داخل. چراغ‌ها یکی‌یکی روشن شدند. بعد از چند دقیقه داخل آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد. حدس می‌زنم یخی چیزی برداشت. بعدش لیوان آب به دست پشت پنجره ایستاد. یک تاپ و شلوارک گشاد پوشیده بود. چند دقیقه همان‌جا ماند و بعد رفت. چراغ‌ها را خاموش کرد فقط نور ضعیفی از اتاق بالایی به چشم می‌خورد که حدس می‌زنم اتاق خواب باشد و آن نور هم لابد نور گوشه‌اش بوده. نزدیک ساعت یک، دیگر از آن نور ضعیف هم خبری نبود و تا نه صبح که من شیفت را به اشکان تحویل دادم اتفاق دیگری نیفتاد.

اشکان از دیدن خانوم حسابی سر ذوق آمد و با هیجان حدس‌هایی درباره‌ شما و این خانوم زد.

### سوم تیرماه

#### گزارش اشکان

آقا ساعت نه سر شیفتمون حاضر شدیم. ساعت‌های یازده اینا بود که اون خانوم خوشگله که دیشب اومده بود تو خونه پیداش شد. اومد توی حیاط و یه کم واسه خودش ورزش کرد. لباسشم ورزشکاری بود. از اونا که تو باشگاه‌ها می‌پوشن. به چشم خواهری خیلی خوشگلن. بعد هم رفت تو آشپزخونه. لابد صبحونه خورد. ساعت‌های سه اینا بود که یک زن و مرد اومدن در زدن. پنجاه شصت سالشون بود. از ریخت و قیافه‌شون معلوم بود کارگری چیزی‌ان. بعدش رفتن تو. چمدونای خانوم را که هنوز بیرون بود بردن تو. خانوم باهاشون دست داد. معلوم بود از قبل می‌شناسه اینا را. خوشحال شد از دیدنشون! باورکنین! بعدش هم که زنه تو خونه مشغول تمیزکاری شد و آقاهه هم تو حیاط و استخر و این‌ها. خانوم هم ساعت‌های پنج این‌ها با تاکسی رفت. بعد از آن هم دیگه تانه شب که من شیفت را تحویل دادم خبری نبود. هوا هم خیلی گرم شده.

مخلص شما اشکان

### سوم تیرماه

#### سوران

ساعت نه شب که شیفت را تحویل گرفتم زن و مرد جدید در آشپزخانه نشسته بودند. زن داشت غذا درست می‌کرد و مرد هم انگار چای می‌خورد. ویلا تمیز و مرتب شده بود. استخر پر از آب بود و خانه انگار زنده شده بود. خانوم ساعت یازده شب با یک ماشین شاسی‌بلند مشکی

برگشت. فکر می‌کنم پرادو بود. در را مرد برایش باز کرد و ماشین به جایی در زیر خانه رفت. مرد در را بست و به داخل خانه رفت. خانوم به آشپزخانه رفت و شام خورد. نمی‌دانم شام چه بود. اگر اجازه داشتیم از دوربین استفاده کنیم گزارش دقیق‌تری به‌تان می‌دادم. اشکان هم مدام همین را می‌گوید. پسر چشم‌پاکی است و منظوری ندارد. دلش می‌خواهد گزارش دقیق به شما بدهد. بعد از شام، خانوم لبه استخر نشست و پاهایش را در آب تمیز استخر بازی‌بازی داد. کمی به آسمان نگاه کرد و با گوشی‌اش مشغول شد. یک بار هم این‌جا را نگاه کرد. خانوم شبیه زنی است که من سال‌ها پیش می‌شناختمش. برای همین حس خوشایندی دارد که تمام مدت تماشایشان کنم. حتی خیلی دقیق‌تر از اشکان. ساعت حدود یک بود که به اتاق طبقه بالا رفت و نیم ساعت بعد خوابید. تا نه صبح اتفاق دیگری نیفتاد.

## چهارم تیرماه

### گزارش اشکان

ساعت نه پست را تحویل گرفتم، آقا یاد سربازی افتادم. یادش بخیر. البته با سربازی خیلی فرق داره. باور کنین! این‌جا خیلی راحتیم ولی خب داریم پاس می‌دیم دیگه. داشتیم می‌گفتم... ساعت نه فقط اون زن و مرده داشتن کارهاشون را می‌کردن. خانوم ساعت‌های ده اوامد توی آشپزخونه و صبحونه خورد بعد هم یه کم تو حیاط ورزش کرد. به نظرم نیازی به ورزش نداره، ماشاءالله خیلی هم هیكل میزونی دارن. ساعتای دوازده این‌ها آن زن و مرد رفتن. انگار کارهاشون را کرده بودن و دیگه بایست می‌رفتن. خانوم به‌شون پول داد و کلی هم چیز میز دیگه تو کیسه‌های پلاستیکی. تاکسی آمد و اونا رو برد. بعد هم خانوم رفت تو خونه و من ندیدمش. ساعت‌های دو اینا بود که خانوم اوامد و پرید تو استخر. لباس

شنا هم تنشون بود. ما خیلی نیگاشون نکردیم. باور کنین! قرمز بود لباسشون. بعدم رفتن داخل. حوله یادشون رفته بود. خیس خیس دویدن تو خونه. فک کنم تلفن زنگ خورد. البته یک بار هم وقتی داشتن شنا می کردن این جا را نگاه کردن ولی من را ندیدن. چون بین نرده های بالکن قایم شده بودم. ساعت های شیش این ها با ماشینشون رفتن بیرون. خیلی ماشین جیگری دارن. رانندگی به شون می آد.

تا ساعت نه که پست رو تحویل دادم خانوم هنوز برنگشته بودند.

### مخلص شما اشکان

### چهارم تیرماه

#### سوران

ساعت ده شب خانوم برگشتند. تنها نبودند. با یک خانم دیگر هم سن و سال خودشان بودند. به زیبایی خانوم نیستند اما موهای طلایی بلندی دارند. با هم توی آشپزخانه شام خوردند و بعد کمی کنار استخر دراز کشیدند و حرف زدند. معلوم بود خیلی حرف برای گفتن به هم دارند. شاید از دوستان قدیمی هم بودند. یک بار هم این جا را نگاه کردند اما من خودم را مشغول نوشتن نشان دادم و فکر نمی کنم متوجه من شده باشند، چون چراغ بالکن را روشن نمی گذاریم. ساعت دو ونیم رفتند داخل خانه و خانم کمی پشت پنجره اتاق خواب ایستاد. لباس چندانی نتشان نبود. از پشت پرده مشخص بود. مهمان خانوم هم در اتاق کناری بعد از چند دقیقه چراغ را خاموش کرد. تا ساعت نه که من شیفت بودم خبری نشد. اشکان از این که اجازه ندارد بعد از شیفتش بیرون برود خیلی کلافه است. روزی سه بار قلیان چاق می کند و درباره این شهر و آدم هایش نظرات خنده داری می دهد. اما من ماندن در خانه اذیتم نمی کند. علاقه ای ندارم در این شهر بچرخم. تهران برای من شهر دلپذیری نیست. شاید

علتش را بعدها برایتان بنویسم. با خودم چند تا کتاب آورده‌ام که بخوانم و کم و کسری ندارم.

### پنجم تیرماه

#### گزارش اشکان

ساعت ده این‌ها بود که خانوم بیدار شدن. یه کم پشت پنجره و ایسادن بعد رفتن پایین تو حیاط. بازم یه کم ورزش کردن. اون خانم مهمونشون هم اومد و دوتایی یه کم دویدن تو حیاط. اون خانمه هم خیلی خوشگلن ماشاءالله. قد خانوم یه هوا بلندتره. حالا ما نمی‌دونیم کدومشون واسه شما مهم‌تره. ما هرچی دیدیم می‌نویسیم. باور کنین! فعلاً که چیز مشکوکی از این خانوم‌ها ندیده‌ایم. غیر از ورزش و تفریحات سالم کاری نمی‌کنن. البته به نظر من این خانومه افسرده می‌زنه. یعنی خیلی خوش نیست. سوران هم می‌گه این‌طور به نظر می‌آد. بعدش هم رفتن تو و صبحونه خوردن. ساعتای یک اینا با هم از خونه زدن بیرون. معلومه خانوم دست‌فرمونش خیلی خوبه چون تا از خونه دراومد یه پژو پیچید جلوش ولی به‌ش راه نداد و یارو کنف شد. بعدش تا وقتی من پاس بودم خبری نشد. فقط یک وانتی چندباری زنگ خونه را زد. وقتی دید خبری نیس رفت. آقا، سوران هم داره از این‌جا خوشش می‌آد. هر روز به مادرش زنگ می‌زنه و اون‌ها هم خوبن ظاهراً. شش‌دانگ حواسمون به این خونه است آقا. باور کنین! خاطرتون جمع.

مخلص شما اشکان

### پنجم تیرماه

#### سوران

ساعت یازده و نیم خانوم برگشتند. تنها بودند. کمی پشت پنجره



اتاق خواب ایستادند. این جا را نگاه کردند. من پشت نرده‌ها بودم. مرا ندیدند. فکر می‌کنم یک سیگار هم کشیدند. اولین بار بود که دستشان سیگار می‌دیدم. بعد رفتند و چراغ اتاق پایین روشن شد. از پشت پنجره خیلی واضح نبود چون پرده آن جا ضخیم‌تر از جاهای دیگر خانه است. هر چهار تا پنجره ویلا کاملاً در دید ماست. اصلاً انگار این برج را و خصوصاً این طبقه را ساخته‌اند که این ویلا را زیر نظر داشته باشند. از برج‌های کناری نمی‌شود این قدر خوب به این خانه مسلط بود. عجیب است که تا امروز این ویلا را نگه داشته‌اند و تبدیل به برج نشده. هرچه هست من از معماری‌اش خیلی خوشم آمده. شبیه عکسی است که جایی دیده‌ام. تا ساعت دو همان‌جا بودند. انگار پشت میزی نشسته بودند. حدسم این است که داشتند کتاب می‌خواندند. ساعت دو و نیم تا سه، نور ضعیف گوشی‌اش را در اتاق خواب خودشان می‌دیدم. بعد هم خوابیدند. فکر می‌کنم خانوم امشب خیلی غمگین بودند. چرا؟ نمی‌دانم. حس من این بود. ساعت نه صبح شیفت را تحویل دادم. خانوم هنوز خواب بودند.

### ششم تیرماه

#### گزارش اشکان

ساعت‌های یازده این‌ها خانوم او مدن تو حیاط. لباس نامناسبی هم تنشون بود. همون لباس خواب دیشب بود فک کنم. روی پله‌ها نشستن. ورزش نکردن. فکر کنم حال نداشتن. یک لیوان چای دستشون بود. دو قلمپ خوردن و بعدش چای رو ریختن. رفتن تو. تا ساعت دو خبری ازشون نبود. فکر کنم تو اتاق خودشون بودند. من چیزی ندیدم. آب استخر را باید عوض کنن. کثیف شده. برای همین شنا نکردن امروز. باور کنین! ندیدمشون تا ساعت شیش این‌ها که آن آقاهه او مد. چهل چهل و پنج ساله می‌زد. با یه دو یست و شیش نوک‌مدادی او مد. شلوار جین و تی شرت

سفید تنش بود. موهاش هم جوگندمی بود. هیکل درست درمونی داشت. یک کلام بخوام بگم خوش تیپ بود. با هم روبوسی کردن. مثل این که خیلی وقته هم را می شناسن. خانوم هم حسابی خوشگل کرده بود. تاپ قرمز و شلوارک جین تنش بود. نشستن به صحبت کردن تو حیاط. آقا ازشون چشم برنداشتم. باور کنین! تا ساعت های هشت هشت و نیم همون جا نشسته بودن. چای خوردن. سیگار کشیدن. خانوم یک دونه کشید ولی آقاهه خیلی. اگه نظر من رو بخواید می گم ریگی به کفش این آقاهه هست. یعنی یه جورایی خاطرخواه خانومه. امیدوارم این حدس من شما رو اذیت نکنه. چون ما که نمی دونیم این خانوم چه نسبتی با شما دارن. کاری هم نداریم. چون گفتین چیزی نرسید ما هم نمی پرسیم. ولی قیافه این آقاهه یک حرومزادگی ای توش هست. ببخشین که این رو می گم ولی چیز دیگه ای به ذهنم نرسید. نزدیک های نه رفتن تو خونه که من دیگه پاس رو تحویل دادم. دوس داشتم ادامه ش رو هم من گزارش بدم ولی سوران بالای سرم و ایستاده بود. من هم خسته بودم.

مخلص شما اشکان

## ششم تیرماه

### سوران

شیفت را که تحویل گرفتم خانوم و آن آقا که مهمانش بود در آشپزخانه نشسته بودند. من فقط خانوم را می دیدم. آقا روبه رویش بود که در دید من نبود. خانوم می خندید و خوشحال بود. حتی به نظرم یک کم زیادی خوشحال بود. آقا همه اش او را می خنداند. ساعت ده برایشان پیتزا آوردند. خانوم با پیک موتوری هم خوش و بش کرد. به نظرم انعام خوبی هم به او داد، چون موتوری خیلی خوشحال شد. پیتزا را همان جا در حیاط خوردند. بلندبلند می خندیدند. تا به حال دو تا آدم این قدر

خوشحال نديده بودم. البته بدون خوردن الكل. بعد از خوردن پیتزا، خانوم رفتند داخل و موزیک گذاشتند. فرانسوی بود، صدایش را به زحمت می شنیدم. بعد هم همان جا کمی با هم رقصیدند. از آن رقص ها که فقط در فیلم های خارجی دیده ام. اما بعدش خانوم کنار کشید و رقصشان تمام شد. نزدیک ساعت سه آقا رفت و خانوم هم به اتاقش رفت و خوابید. اشکان هم همین جا کنار من مانده بود و محو این صحنه ها بود. حدس های خنده داری هم درباره نسبت شما و خانوم می زد. امروز به این نتیجه رسیده بود که خانوم جاسوس است و این آقا هم احتمالاً طعمه این جاسوسی. پرسیدم پس آقای آبادی کجای این داستان هستند؟ کمی فکر کرد و گفت: «رئیس!»

تا وقتی شیفت من تمام شد دیگر خبری نبود.

## هفتم تیرماه

### گزارش اشکان

ساعت دوازده بود که خانوم او مدن تو حیاط و نشستن لب استخر. اگر آب استخر تمیز بود شنا می کردند. ولی نکردند. با همون لباسای خواب نیم ساعتی نشستن. بعد هم رفتن داخل و تو آشپزخونه صبحونه خوردن. بعد هم لابد رفتن بالا تو اتاقشون. حتماً سوران براتون نوشته دیشب چه خبر بوده. من که مشکوکم. ساعت سه بود که آن زن و مرد خدمتکار دوباره او مدن. کلی با خودشون چیز میز آوردن. منظورم میوه و گوشت و این جور چیزاست. مرده استخر و حیاط رو تمیز کرد و زنه هم تو خونه مشغول بود. گمونم اندازه یک هفته واسه خانوم غذا درست کرد. خانوم رو اصلاً ندیدم. از تو اتاقش بیرون نیومد. شایدم اون پشت مشتایه در دیگه دارن. ما که فقط این ور ساختمون رو می بینیم. تا ساعت نه که من پاس رو تحویل دادم خبری از خانوم نبود. یک هفته مون تموم شد آقا. امیدوارم از

گزارش‌ها راضی باشین و برای هفته بعد هم تمدیدمون کنین که بمونیم این‌جا. باور کنین هرچی دیدیم نوشتیم. سوران هم خیلی بچه بامعرفت و درستیه و مطمئنم گزارش‌هاش از مال من خیلی بهتر بوده. چون هرچی نباشه دیپلم داره و کلی کتاب متاب خونده. باور کنین! دانشگاه نرفته چون خیلی بلاملا سرش اومده وگرنه خیلی حالی شه. فردا یه سر از خونه می‌رم بیرون و خرید مرید می‌کنم. راستی این آقای عزیززاده که قراره بیاد گزارش‌ها رو ببره همون باغبونتون هستن؟ شبیه افغان‌هاست. لابد خیلی بهش اعتماد دارید که واسه این کار انتخابش کرده‌این. ایشالا راضی باشین و ما هم بمونیم.

**مخلص شما اشکان**

## هفتم تیرماه

### سوران

از ساعت نه که شیفت را تحویل گرفتم خانوم را ندیدم تا صبح. نمی‌دانم خانه بودند یا نه. خبری نبود. اشکان اضطراب فردا را دارد که گزارش‌ها را می‌خوانید و این‌که آیا ما را ننگه می‌دارید یا نه. از این‌جا و از این‌کار خوشش آمده. من هم همین‌طور. نوشتن همیشه برای من یک سرگرمی دلپذیر بوده اما هرگز جدی‌اش نمی‌گرفتم. الآن که مجبورم هر شب برای شما گزارش بنویسم، بیشتر به نوشتن علاقه‌مند شده‌ام. شاید بالاخره خودم هم چیزهایی برای نوشتن پیدا کنم. نمی‌دانم شغل شما چیست و نمی‌خواهم کنجکاوای کنم چون گفتید که هیچ سؤالی نکنیم. اما از دکور اتاقی که در آن با ما مصاحبه کردید مشخص بود که اهل مطالعه و کتاب هستید. همین خیالم را راحت می‌کند. چون آدم‌های کتابخوان انسان را بهتر می‌فهمند. بیشتر از باقی مردم زندگی می‌کنند و لذت‌ها و دردهای عمیق‌تری دارند.

من سی‌ساله هستم و تا به حال از شهر کوچکمان دور نشده بودم و

آدم‌های زیادی را ملاقات نکرده بودم، اما چون زیاد رمان خوانده‌ام، حس می‌کنم اندازهٔ مردی هشتادساله زندگی کرده‌ام. من زندگی راحتی نداشته‌ام، اما پناه بردن به دنیای رمان زندگی را برایم آسان‌تر کرده. شاید این گزارش آخر من باشد و شما از گزارش‌هایمان راضی نباشید و ما را استخدام نکنید. من این‌ها را نوشتم که بدانید می‌توانید در ادامه روی من حساب کنید و گزارش‌های دقیق‌تری بخواهید. منتظر اس‌ام‌اس شما هستم که بگویید بمانیم یا برویم.



## هفته دوم

---

### هشتم تیرماه

#### گزارش اشکان

اول از همه بگم که آقا دمتون گرم. خیلی خوشحال شدیم که راضی بودید و ما رو استخدام کردید. سوران هم خیلی خوشحال شد که این هفته هم موندگار شدیم. ایشالا تا آخر تابستون همین جور راضی باشیم و بعدشم خدا بزرگه، شاید کار دیگه‌ای واسه مون جور کردین. همه‌ش نگران بودم که خوشتون نیومده باشه از دستخط و گزارشای من. باور کنین! خواستم به تون زنگ بزنم و تشکر کنم ولی سوران نداشت. گفت که تأکید کرده‌اید که فقط آگه خیلی واجب بود اسم‌اس بدیم. من این رو یادم رفته بود. خلاصه آقا این پولی هم که اضافه بر حقوق هفتگی واریز کردید خیلی حال داد. از سوران نپرسیدم که واسه اون چقدر واریز شده، اونم نپرسید. از هر کی راضی‌تر باشیم بیشتر هم حقوق می‌گیره دیگه. این رو یادمه که گفتین. این آقای عزیززاده هم خیلی آدم عجیبیه آقا. دو تا جمله فقط می‌گه: «پاکت‌ها رو بدید بیرم خدمت آقا.» بعد هم «خداحافظ.» نه سلامی، نه حال و احوالی! به‌ش بگید به هر حال جواب سلام واجبیه.

حواسم به سوران هم هست آقا. نگران نباشین. اونم مثل من کس و کاری نداره. من همون یه پدر پیر و اونم همون برادر و مادر. اهل هیچی هم نیستیم. هرچی هم بشه به تون خبر می‌دم. خلاف چیزی که گفتین کاری نمی‌کنیم. نامردی تو خونمون نیست اصلاً. باور کنین! حالا خودتون می‌بینین. اگه سؤالی داشتین حتماً اس‌ام‌اس بدید تا براتون بگم. امروز از خانوم خبری نبود. از هیشکی خبری نبود. پرنده پر نمی‌زد. البته چند تا کلاغ و یه دسته گنجیشک بودن، ولی منظورم اینه که آدمیزادی نبود. انگار خانوم دیشب رفته‌ن جایی و هنوز برنگشته‌ن. تا نه شب که پاس من تموم شد همین‌جوری بود. نه کسی اومد نه کسی رفت.

### مخلص شما اشکان

## هشتم تیرماه

### سوران

ساعت نه شب شیفت من شروع شد و در بالکن حاضر شدم. از این‌که از گزارش‌های من راضی بودید خیلی خوشحال شدم. اشکان هم سر از پا نمی‌شناسد از این‌که شاید تا آخر تابستان این‌جا بماند. می‌گوید تهران پر از «داف» است و قرار است کلی خوش بگذرانند. یادآوری کردم که شما تأکید کرده‌اید در این سه ماه دور هرچه «دختربازی» است خط بکشیم. گفت که قرار نیست کارمان را به خطر بیندازد. بعد هم از تجارب سه ماه گذشته‌اش گفت که چه روزهای خوشی را گذرانده. تماماً خیال و رؤیا بود البته. این اضافه حقوق خیلی بیشتر از چیزی است که انتظارش را داشتم. از پاداش اشکان خیلی بیشتر است. من چیزی نپرسیدم اما تا اس‌ام‌اس واریز پول را دید با هیجان گفت: «یا پیغمبر... دو تومن انعام داده آبادی.» از دیدن این ذوق‌های کودکانه‌اش کیف می‌کنم. اشکان با این‌که هم‌سن و سال من است کودک درون فعالی دارد که ارتباط با او را خوشایند می‌کند.



خواستہ بودید بیشتر از خودم و خانواده‌ام بنویسم. راستش تا به حال مادر و سیا را تنها نگذاشته‌ام. بعد از مرگ پدر، من شدم مرد خانه. بیست سالم بود. خیلی ناگهانی مرد. انصاف نبود این قدر راحت بمیرد. اما ظاهراً انصافی در کار نیست. دوست داشتم ذره ذره بمیرد. مثلاً ده سال مردنش طول بکشد. وقتی این‌ها را به مادر می‌گفتم، می‌خندید و می‌گفت: «من تو این زندگی فقط همین یه بار رو شانس آوردم، اون وقت تو می‌گی کاش ده سال تر و خشکش می‌کردم بعد می‌مرد؟»

راست می‌گفت. اگر به آن حال می‌افتاد همه زحمتش برای مادر بود. چون من حاضر نبودم یک لحظه هم نگهش دارم. مادر از ترس آبرو همه کار برایش می‌کرد. حالا که ده سال از مردنش می‌گذرد، ذره‌ای از نفرت‌م از او کم نشده. به هر حال من اعتقادی به بخشش و این جور مسائل ندارم. بخشیدن شامل این دسته از آدم‌ها نمی‌شود. در مورد قاتلی که در یک لحظه کسی را می‌کشد و بعد پشیمان می‌شود قابل درک است، اما در مورد کسی که سه نفر را یک عمر شکنجه می‌دهد نه.

مادر هر طور شده از پس زندگی برآمد. شروع کرد به درست کردن جوشانده‌های عجیب و امتحان کردنش‌ان برای مریضی‌های مختلف. می‌رفت و در دشت‌های نزدیک شهر دنبال گیاهان عجیب می‌گشت. چیز زیادی گیرش نمی‌آمد. بایست دورتر می‌رفت، اما با وجود سیا و بدون ماشین نمی‌شد. برمی‌گشت خانه و پاهای بادکرده‌اش را با روغن‌های گیاهی ماساژ می‌داد. بعد تصمیم گرفت از عطاری‌ها درباره‌ی خواص گیاهان پرس‌و‌جو کند. برای گیاهان اسم‌های جدید می‌گذاشت. می‌گفت اسم‌هایی که مردم گذاشته‌اند به درد نمی‌خورد. در واقع خاصیت هر گیاه را به عنوان اسم آن گیاه انتخاب کرده بود. مثلاً به نعنا می‌گفت: «شکم خوب کن!» مدام هم به جان من غر می‌زد که سواد دارم اما کمکی نمی‌کنم و برایش کتاب‌های مختلف نمی‌خوانم. تحقیقاتش دو ماهه کامل شد و به

من گفت که می‌خواهد با ترکیب گیاهان مختلف داروهای جدید کشف کند. می‌گفت شاید به عقل قدیمی‌ها نرسیده که این کارها را بکنند.

من از ایده‌اش خنده‌ام گرفته بود. مادر کم‌سواد من می‌خواست به تنهایی علم پزشکی را با ترکیب چند گیاه متحول کند. اما او مصمم بود و کارش را شروع کرده بود. خانه شده بود آزمایشگاه جوشانده‌ها و مالیدنی‌های مختلف. من و سیا هم موش‌های آزمایشگاه بودیم. البته بیشتر سیا. مادر می‌خواست سیا را خوب کند. مثل شش‌ماهگی‌اش که سالم بود. فکر می‌کنم پول درآوردن بهانه بود. مادر می‌خواست درمانی برای فلج مغزی و جسمی سیا پیدا کند. خودش را مسبب آن حادثه می‌دانست و هرگز خودش را نبخشید. حرف‌های من هم اثری نداشت. این‌که تنها کسی که مسئول وضعیت سیاست آن پدرگور به‌گور شده است. شاید اگر همان روز که آن اتفاق افتاد فوری او را به بیمارستان برده بودیم این‌جوری نمی‌شد. یارو نگذاشت (آن پدر را یارو خطاب می‌کنم. به نظرم اسم مناسبی است. یارو یعنی می‌دانی درباره‌ی چه کسی حرف می‌زنی اما نمی‌خواهی اسمش را بگویی). گفت چیزی‌اش نیست. ولی مادر می‌دانست چیزی‌اش شده. داشتیم می‌رفتیم عروسی تنها برادر یارو در دهاتشان. تا آماده شدن من و مادر، یارو دم در ایستاده بود و مدام داد می‌زد که دیر شده و تا شب نشده باید برسیم. زمستان بود و برف زیادی هم باریده بود. آماده شدن ما کاری نداشت، خودش دیر آمده بود. مثل همیشه که معلوم نبود کجا بود. وقتی سوار آن پیکان‌کذایی شدیم مادر تا خواست خودش را جمع‌وجور کند و راحت روی صندلی بنشیند، یارو محکم در را کوبید و در به سر سیا خورد که در بغلش خواب بود. شش‌ماهه بود. مادر و سیا هر دو با هم جیغ کشیدند اما یارو توجهی نکرد و به راننده گفت که راه بیفتند. التماس‌های مادر و گریه‌هایش فایده‌ای نداشت. او را به بیمارستان نبردند. تا سه روز بعد که عروسی تمام شد و برگشتیم شهر، سیا

ضجه می زد و مادر هم کنارش. وقتی برگشتیم دیگر دیر شده بود. دکترها گفتند ضربه بسیار شدید بوده و احتمال فلج شدنش زیاد است.

من هشت ساله بودم و خوب به خاطر دارم که مادر چقدر شکسته شد و یارو اصلاً خودش را مقصر نمی دانست بلکه مدام مادر را گناهکار می دانست و می گفت او آن قدر دست و پاچلفتی است که حتی نتوانست درست بنشیند که در به سر بچه نخورد!

خانوم امروز و امشب خانه نیامدند. اشکان از این که تمام روز را به خانه خالی زل زده شاکمی بود. چند ساعتی بیرون رفت و بعد هم خوابید. قلیان هم نکشید.

بعد من ماندم و خانه ای که حتی یک لامپش هم روشن نبود. تماشای این خانه تاریک و ساکت دلگیر است. اما دلگیر بودن مهم نیست. من به تماشای مناظر دلگیر عادت دارم. یاد بچگی هام و ساعت ها زل زدن به دیوارهای خانه می افتم. آن وقت ها که مادر می رفت دنبال پیدا کردن معجزه و شوهرش هم مثل همیشه معلوم نبود کجاست. ده سالم بود. مادر می گفت چون قد بلندی دارم و از هم سن و سال های خودم درشت تر هستم پس مرد شده ام و نباید از چیزی بترسم. چیزی که تجربه می کردم ترس نبود. بیشتر شبیه یک انتظار بی حاصل و تمام نشدنی بود. شهر کوچک ما مثل این شهر بزرگ و درندشت نبود و به محض تاریک شدن هوا رفت و آمدی هم در کوچه ها نبود. فقط صدای جیرجیرک ها بود و گاهی بادی که لای شاخه های درخت سیب وسط حیاط می پیچید. مادر کمی بعد از تاریک شدن هوا، در حالی که سیاه را به کولش بسته بود، برمی گشت. مضطرب و نگران از این که مبادا شوهر قبل از او رسیده باشد و بساط کتک و وحشت به پا شود. مادر همیشه خسته بود. خسته از ناتوانی اش در پیدا کردن درمان سیاه. خسته از نداشتن امیدی به بهتر شدن زندگی اش. خستگی مادرم خستگی ناشی از ساعت ها پیاده روی در کوه و

کمر نبود. این را خوب می دانستم. با آمدنش چراغ خانه هم روشن می شد و من نفس راحتی می کشیدم. چون هر بار که مادر دیر می کرد من قبل از رخ دادن حادثه‌ای، تمام اتفاق‌های احتمالی را مرور می کردم. این که مادر دیگر نخواهد به این خانه برگردد. این که من بمانم و او. این که یارو زودتر پیدایش بشود و من و مادر را دیوانه‌وار کتک بزند. این که سیا جیغ بکشد و ناله کند. وحشت این که کسی قبل از رسیدن هر دوی آن‌ها بیاید و من را با خودش ببرد، شکنجه کند و بعد بکشد. یا دزدی بیاید و همه چیزهایی را که داریم ببرد. البته چیز زیادی نداشتیم اما بچه ده‌ساله به کم و زیاد داشته‌ها فکر نمی‌کند.

یک بار مادر دیر آمد و داستان تخیلی‌ام واقعی شد. تا سرحد مرگ کتک خورد و سیا وحشت کرد و من بازجویی شدم. مادر با چه کسی رفت؟ چه ماشینی آمد دنبالش؟ ساعت چند رفت؟ چند وقت است که می‌رود؟ در جواب همه این‌ها نمی‌دانم تحویل می‌دادم. چون نمی‌خواستم چیزی بدانند. چون می‌دانستم در آخر به هر حال کتک می‌خورم و این که او به جواب‌هایش نرسد دلم را خنک می‌کرد. آن شب، مادر دستش شکست و من یکی از دندان‌هایم.

حالا که به این خانه تاریک چشم دوخته‌ام، می‌دانم قرار نیست اتفاق بدی برایم بیفتد اما دو برابر شب‌هایی که خانوم در خانه است سیگار می‌کشم. شاید با این شغل بتوانم کمی زندگی مادر و سیا را راحت‌تر کنم. تا ساعت نه صبح که شیفت را به اشکان تحویل دادم خبری نبود.

## نهم تیرماه

### گزارش اشکان

ساعت نه پاس رو تحویل گرفتم. خانوم هنوز برنگشته‌اند. شاید رفته باشند مسافرتی جایی. یه پیکان سفید اومد و تو کوچه پارک کرد. نزدیک

در ؤونهٔ ؤانوم. بعد از یکی دو ساعت راننده‌ش که یه پیرمرد بود اومد و رفت. نزدیک‌های غروب همون زن و مرده که می‌آن واسه کار اومدن. کلی هم خرت و پرت دستشون بود. کلید داشتن. رفتن تو و مشغول شدن. نیم ساعت بعدش ؤانوم اومد. با همون دوستش. موبلنده. همون‌جا تو حیاط نشستن. لباس‌هاشونم عوض نکردن. انگار ؤانوم زیاد سرحال نبودن. باورکنین! دوستش دست‌هاش رو گرفته بود و باهاش حرف می‌زد. گمونم قضیه جدی بود. بعدش با هم رفتن بالا. تا ساعت نه که پاس رو تحویل دادم خبری نبود. همون زن و مرده بودن که می‌اومدن و می‌رفتن تو ؤونه. فکر کنم ؤانوم و دوستش رفتن بالا و خوابیدن.

**مخلص شما اشكان**

## نهم تیرماه

### سوران

امشب برعکس دیشب که سکوت بود و تاریکی، روشنی است و حضور آدم‌ها. مرد و زن خدمتکار مدام در رفت‌وآمدند. ؤانوم و دوستش ساعت ده و نیم توی آشپزخانه شام خوردند. ؤانوم چند لقمه بیشتر نخورد. معلوم بود غمگین است. دوست ؤانوم با آن موهای بلند طلایی کنارش نشسته بود و با او حرف می‌زد. دستش را روی شانهٔ ؤانوم گذاشته بود و درگوشش چیزهایی می‌گفت. ؤانوم سرش پایین بود. یک لحظه دیدم که اشکش را پاک کرد. دلم می‌خواست بدانم چه چیزی یا چه کسی باعث این همه غم شده. هرچه هست غم بزرگی است. شبیه گریه‌های بی‌صدای مادر است. دیدن گریهٔ زن‌ها برایم سخت است. نمی‌خواهم دلیل گریهٔ هیچ زنی باشم. نمی‌دانم نوشتن این چیزها در گزارش درست است یا نه. اگر خوشتان نیامد لطفاً بگویید که در گزارش‌های بعدی ننویسم.

ؤانوم و دوستش بعد از شام آمدند و توی حیاط روی چمن‌ها دراز

کشیدند. مرد خدمتکار هشدار داد که چمن خیس است اما برایشان مهم نبود. سیگاری دستشان بود و نوبتی پک می زدند. چیزی نمی گفتند. انگار حرفی نداشتند به هم بزنند. بعد از نیم ساعت خانوم روی دستش تکیه داد و سرش را به سمت دوستش برگرداند و شروع به حرف زدن کرد. دوست خانوم خندید. خیلی بلند. خود خانوم هم خندید. انگار حالشان خوب شده بود. بلندبلند حرف می زدند و می خندیدند. اشکان ماهیتابه به دست آمد و این صحنه را دید و گفت: «داداش دارن چی می زنن؟ شانس نداریم که! تا وقتی نوبت منه هی پیرمرد و پیرزن می بینم. نوبت تو که می شه خانومای خوشگل و چت بازی.»

احتمال می دهم از هفته آینده بخواهد خودش نگهبان شیفت شب باشد. بعید است از پشش بریاید چون آدمی نیست که بتواند شب بیدار بماند. تا نزدیک ساعت دوازده، خانوم و دوستش همان جا بودند و حرف می زدند. خنده هایشان کمتر شده بود و حرف هایشان طولانی تر. معلوم است که دوست های چندین ساله اند. نمی دانم شاید هم خواهر باشند، اما بعید است، چون شباهت چندانی به هم ندارند. خانوم چشم و ابرو مشکی با موی مشکی پرکلاغی و دوستش بور و موطلایی است. این صمیمیت حسادت برانگیز است. تنها دوست زندگی من اشکان است که غیر از نفرت از تیم رئال وجه اشتراک دیگری نداریم. بارها شنیده ام دوستی بین زن ها ناپایدار است و دوستی مردها با هم دوام و اعتبار بیشتری دارد. اما به نظرم این طور نیست. البته مادرم دوست چندانی نداشت. چند زن همسایه بودند که گاهی با هم به حرف زدن می نشستند. موضوع حرف ها هم شوهرهای نامرد و بچه های ناخلفشان بود. غیر از هماخانم که با همه آنها فرق داشت. شباهت این خانوم به او باعث شده به او حس نزدیکی داشته باشم. و برای همین است که دوست ندارم غمش را ببینم. شاید بعدها از هماخانم برایتان بنویسم.